

«روز تولد»

داستانی از: جی. دی. سلینجر

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

دوشیزه کالینز داشت از اتاق بیرون می‌آمد. به خاطر سینی غذا که دستش بود، برای رد شدن از در دو لنگه‌ی اتاق دچار مشکل شده بود. «اِتل» که توی راهرو به سمت اتاق می‌رفت، به نظرش آمد که دوشیزه کالینز را همیشه در حال خارج شدن از آن اتاق دیده است.

اتل آرام پرسید: «امروز حالش چطوره؟»

دوشیزه کالینز خیلی بلند گفت: «اوه! خانم نیکلسون». انگار که داشت به یکی از بستگان نزدیکش سلام می‌کرد که تصور می‌رفت بیست سال پیش مرده است. «اوه، خیلی حالش بهتره.» همیشه حالش خیلی بهتر بود. بعد با دست گوشتالودش، که رگ‌هایش بیرون زده بود، دستمال روی بزرگ‌ترین بشقاب توی سینی را کنار زد. «همین الان نهارشو خورد. استیکش رو خورده. سیب زمینی‌ش رو هم همین طور. ولی به هویجا دست نزده.» همیشه چیزی بود که به آن دست نزده باشد.

اتل پرسید: «می‌تونم یه دقیقه برم تو؟ منظورم اینه که خواب نباشه یه وقت.»

دوشیزه کالینز گفت: «خواب؟ اونم این؟»

اتل پاورچین وارد اتاق شد. پشتی تختش را بالا برده بودند تا بتواند صاف بنشیند. «ری» روی تخت نشسته بود. موهای قهوه‌ای روشنش مرتب شانه شده بود. طوری که انگار مادری موهای فرزندش را شانه کرده باشد. یقه‌ی روپوش بیمارستانش هم تا زیر گردن بدون ریشش بسته بود. نگاهی به اتل انداخت. حالت بی‌تفاوت چهره‌اش هیچ تغییری نکرد. انگار که شغل اتل همین است که توی اتاقش باشد و هیچ اتفاق جدیدی نیفتاده است.

«اتل اومده. سلام عزیزم.» اتل این را گفت و در دو لنگه را پشت سرش بست. «می‌بینم که عزیزم بلند شده نشسته.» بعد به سمت ری رفت، خم شد و آبدار و با سروصدا بوسیدش. کاری که اگر با آقای «پی‌پرس» صاحب مغازه‌شان کرده بود، حتمن یک آپارتمان را در دم به نامش می‌زد. «تولدت مبارک عزیزم. تولدت خیلی خیلی خیلی مبارک.»

«ممنونم. می‌شه از رو شکمم بلند شی؟»

اتل روی صندلی سمت راست تخت نشست و دست ری را توی دست‌هایش گرفت.

«امروز تولدته‌ها.»

«آها.»

«عزیزم چرا هویجاتو نخوردی؟ می‌شه بهم بگی؟»

«به نفر قبل از من جویده بودشون.»

اتل خنده‌ی ریزی کرد. کاری که انگار تخصصش بود.

«حتمن کار دوشیزه کالینز بوده. ازش برمیاد که راه بیفته بره هویجای مردمو بخوره. اونم هویجای یه مرد 22 ساله که روز تولدشم هست.»

ری ناله‌ای کرد.

اتل گفت: «عزیزم، تو باید غذا بخوری.»

ری دستش را از دستان اتل بیرون کشید و رویش را برگرداند سمت پنجره و روی پهلوش چپش دراز کشید. بیرون پنجره تنها منظره‌ای که می‌شد دید، پشت یک ساختمان دیگر بود.

اتل تحکم آمیز گفت: «نگاش کن. بیست و دو سالش شده. مرد گنده کم کم داره بهم می‌رسه.» موهای پشت سرش شکسته شده بود.

اتل باز گفت: «با توام. نگام کن ببینم.»

«ای وای. تو رو خدا بی‌خیال شو.»

«نه ری. به من نگاه کن.»

بایک حرکت سریع برگشت سمتش. یک لبخند تصنعی هم روی صورتش بود. اتل باز هم خندید. بعد ری سرش را به سمت پای تخت چرخاند و مثل منگ‌ها خیره ماند.

«باید ببینی این دوشیزه کالینز چطور صدام می‌کنه خانم نیکلسون. حرصمو درمیاره این کارش.»

ری با لحن بی تفاوتی گفت: «ازش متنفرم. از ریختش بدم میاد.»

«اونم مٹ من کک و مکیه.»

ری انگار که نظرش عوض شده باشد، دست راستش را باز کرد و دست چپ اتل را گرفت.

اتل پرسید: «امروز پدرت اومده بود؟»

«آره. یه سر اومد تا مثلن خوشحالم کنه. بهم گفت که این ماه شرکتش چقدر ضرر داده.»

اتل گفت: «یه کتاب برات آوردهم. البته این کادوی تولدت نیست. اون تو راهه. باید صبر کنی ببینی چی برات گرفته‌م. عالییه. دوست داشتم

خودمم یکی از همونا داشتم.»

«آهان. فقط لطفن ساعت مچی نباشه. خودم سه تا ساعت مچی دارم.»

«نه. ساعت نیست. پدرت چی برات گرفت؟»

«هیچی. اصلن نمی‌دونست امروز تولدمه. کتاب چی آوردی برام؟»

«تو بهش نگفتی؟ دستکم منشی‌ش باید بهش یادآوری می‌کرد.»

ری گفت: «کتابش چی هست حالا؟»

اتل به کتابی که روی پایش بود نگاهی انداخت.

«من مال توام. فیلیس بهم فرضش داده. خیلی هم ازش تعریف می‌کرد. می‌خوای برات بخونمش؟»

«کتابش صحنه داره؟»

اتل گفت: «نپرسیدم ازش.» بعد تندتند کتاب را ورق زد و نگاهی گذرا به گفتگوهایش انداخت.

«یه جای صحنه دارشو برام بخون.»

«از اولش برات می‌خونم.»

اتل با صدای بلند شروع کرد به خواندن. خواندنش نه خوب بود و نه بد. اولین بخش کتاب این طور آغاز می‌شد: استیفن دوایت، دستکش‌های پشم بزکوهی گران قیمتش را دستش کرد و برای یک تاکسی دست تکان داد. تاکسی نگه داشت و راننده‌اش، که سر و وضع به هم ریخته‌ای داشت، پرسید: «کجا تشریف می‌برین قربان؟» استیفن دوایت با لحن تحکم‌آمیز و صدای شش‌دانگش گفت: «ساختمان برج. خیلی فوری.»

ری پرید وسط حرفش. «گوش کن. می‌دونی با استیفن دوایت و دستکشاش می‌تونی چیکار کنی؟»

اتل آهی کشید و کتاب را بست. پرسید: «امروز رفتی رو پشت بوم؟»

«نه. آره.»

«رفتی یا نرفتی؟»

«آره. با صندلی چرخدار بردنم. کنار یه پیرمرد پرحرف که سرمو برد.»

«چی می‌گفت؟ حرف حسابش چی بود؟»

«نمی‌دونم. اسمش گال استونزه. یه پسر داره که تو دانشگاه بییل درس می‌خونه. می‌گه شبیه منه. می‌پرسید چند سالمه و شغلم چیه و چیکار می‌کنم و چه مرگمه و از این حرفا.»

اتل پرسید: «تو بهش چی گفتی؟»

«حالا چه فرقی می‌کنه من چه مزخرفی بهش گفتم؟»

«کسی نشناختت اونجا. اون پیرمرده، جو روتوگراور چطور؟»

ری گفت: «نه. یه سیگار بهم بده.»

اتل از قاب چرمی توی کیفش یک سیگار برون کشید. روشنش کرد. مراقب بود ته سیگار رژی نشود. بعد بلند شد و روی لبه‌ی تخت نشست و سیگار را لای لب‌های ری گذاشت. ری چشمانش را بست و دو پک عمیق به سیگار زد. بعدش برای مدتی همان طور سیگار کشید و از پنجره به بیرون خیره شد. بالاخره رویش را برگرداند. دهانش هنوز حالت منگ و بی‌خیالی داشت، ولی چشم‌هایش تا حدی براق شده بودند.

«یالا از لبه‌ی تختم بلند شو.»

«نُج.»

«با پاشو، یا بیا روی تخت.»

«نُج.»

«فقط یه دقیقه.»

«نه. ممکنه یکی بیاد تو. ری!»

«هیچکس نمیاد تو.»

«میاد. ولم کن.»

بعدش همدیگر را بوسیدند. بوسه‌ای طولانی که به نظر نمی‌رسید خیلی احساسی باشد. بعد اتل رویش را برگرداند و برگشت روی صندلی اش نشست. ری وقت بوسیدن گریه‌اش گرفته بود. اتل این را از لرزش لب‌هایش فهمید.

از روی صندلی گفت: «ری! بگو امروز کیو دیدم؟»

ری زیر لب چیزی گفت که بفهمی نفهمی این معنی را می‌داد: «حالا هر کی. کی اهمیت می‌ده...»

اتل کمی به جلو خم شد. «هلن مسترسن. اومده بود لباس بخره. خودشو با خز خفه کرده. وقتی اومد، فیلیس دم در واستاده بود. گفت که یه راست رفت بالا و به پی‌یرس گفت که از من بخواد چند تا کار جدید نشونش بدم. از توی ووگ. همونی که نشونت داده بودم. یادته؟»

ری انگشت‌هایش را لای موهایش می‌کشید و انگار که می‌خواست مرتبشان کند.

«خب منم باید نشونش می‌دادم. فکر می‌کنی اولین چیزی که ازم پرسید چی بود؟ بلافاصله که اومد، پرسید: حال ری چطوره؟ من گفتم که حالت خوبه. بعدش پرسید که کی قراره ازدواج کنیم. منم گفتم به محض این که از شیکاگو برگردی.»

هر یکی که به سیگار می‌زد، لب‌هایش برمی‌گشت و صدای فسسس می‌داد.

«نمی‌دونم چرا شیکاگو به ذهنم رسید. به نظرم دورترین جایی بود که می‌شد گفت. البته به جز کالیفرنیا که دیگه زیادی دور بود.»

ری داشت صورت خیسش را با گوشه‌ی بالش پاک می‌کرد.

«یه دست لباس آبی خرید با دو تای دیگه. یه دونه‌ش محشر بود.»

اتل بلند شد. رفت دم پنجره و پشت به ری ایستاد. همان صدای فسسس را هنوز می شنید. ولی بعد از مدتی خاموش شد. انگار که بالاخره ری توانسته بود حرکت لب‌هایش را کنترل کند. ولی هنوز صدای خس خسی از گلویش خارج می شد.

«اتل!»

بدون این که رویش را برگرداند جواب داد: «چیه؟»

«بیا اینجا.»

«همینجا جام خوبه.»

«نه. بیا اینجا.»

«گفتم همینجا جام خوبه. دارم آجرای دیوارو می شمارم.»

«اتل گوش کن. یه چیکه الکل برام بیار. تنها چیزیه که می خوام ازت. فقط یه قطره. اتل. تو رو خدا.»

«فکر کردم ترک کردی.»

«ولی گوش کن. فقط یه قطره. می خوام خودمو امتحان کنم. همه‌ش همین. اتل. می دونی که یه قطره‌ی کوفتی قرار نیست کاریم بکنه. اتل. اون صورت لعنتیت رو برگردون سمت من.»

رویش را برگرداند. «نمی تونم ری. می دونی که نمی تونم. چرا ازم می خوای؟»

«می تونی. خوب می دونی که می تونی. می تونی برام یه قطره‌ی کوفتی بیاری. این همه‌ی چیزیه که می خوام. به شرفم قسم می خورم. تو نمی خوای من خودمو امتحان کنم؟ نمی خوای حالم بهتر بشه؟ به من نگاه کن.»

اتل رفت سمت تخت. ری بازویش را گرفت. «خواهش می کنم. زود رفتی و اومدی.»

«اتل! عشقم! خواهش می کنم. فقط یه قطره‌ی بوگندوی لعنتی. گوش کن. می تونی بریزیش توی بطری آب معدنی. بعدش بیاری بذاری رو همین میز لعنتی. هیچ کس نمی فهمه. این جوری می تونم خودمو امتحان کنم. می شنوی؟»

«بله. می شنوم.»

«می کنی این کارو برام؟ عشقم، این کارو می کنی؟»

اتل بازویش را محکم از دستان ری بیرون کشید. زوری توی دست‌هایش نمانده بود. «نه. خواهش می کنم.»

ری سرش را محکم کوبید روی بالاش و لب‌هایش را ورچید و بغض کرد. چشم‌هایش باریک شده بود و به سختی تنفس می کرد.

در حالی که نفس نفس می زد، گفت: «باشه. زنیکه‌ی عوضی.»

اتل برگشته بود سمت پنجره.

«تو عاشق منی. او! عاشق. مٹ سگ عاشقمی. عاشق منی. دروغ می گی مٹ سگ. یه دروغگوی پست کثیفی. گوش کن. بزن به چاک. گم شو بیرون. زود باش. شنیدی چی گفتم. از اتاق من گم شو بیرون.»

یک نفر در زد. بعد دکتر استون وارد شد. ریزه بود و خیلی تمیز و شسته رفته.

دکتر استون لبخندی به اتل زد و گفت: «خب. اینجا چه خبره؟ ملاقاتی داری؟»

اتل گفت: «دیگه داشتم می رفتم.» بعد چین های دامنش را صاف کرد و رفت تا کتاب فلیس را بردارد.

دکتر استون پرسید: «خب. امروز حال این گل پسر ما چطوره؟ بهتری؟»

ری جوابی نداد. فقط رویش را سمت دکتر برگرداند.

اتل گفت: «فردا می بینمت ری.»

ری در حالی که بیشتر صورتش توی بالش بود، گفت: «اگه بازم بیای می کشمت. برو بیرون.»

دکتر استون گفت: «اوه اوه. آرام. بی خیال!»

دکتر استون در را برای اتل نگه داشت و با هم بیرون رفتند. گفت: «فکر کنم. امروز کلیه هاشو شستشو می دیم.»

اتل گفت: «خوبه.»

«بدن انسان مثل یه ماشینه. می دونی؟ باید همیشه تمیز نگهش داشت.»

اتل باز گفت: «درسته.»

بعد دکتر استون بینی اش را بالا کشید. انگار که چیزی راه تنفسش را سد کرده بود.

اتل گفت: «امروز تولدشه.»

دکتر استون گفت: «جدی؟ نمی دونستم.»

«بیست و دو سالش می شه.»

آسانسور رسیده بود و چند نفر تویش منتظر ایستاده بودند. این شد که اتل دیگه چیزی نگفت و وارد آسانسور شد. «خدانگهدار.»

دکتر استون گفت: «خدانگهدار.» بعد عینک پنسی اش را از روی بینی اش برداشت.

آسانسور صدایی کرد و راه افتاد سمت پایین. سرمایی در جان اتل دوید.

پایان.